

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان نیمه بلند

## نگذار بخوابم

اثری از مهرداد مراد

@mehرداد.morad اینستاگرام

این داستان کاملاً رایگان است و همه دوستان عزیز می‌توانند با ذکر منبع جهت دانلود برای سایر خوانندگان محترم در سایت خود بارگذاری کنند.

نمی دانم چقدر از نیمه شب گذشته بود که با صدایی خفه از خواب پریدم. نیم خیز نشستم سر جام. در کمد دیواری باز مانده بود و در آن فضای سایه روشن اتاق، داخلش مثل غاری تاریک توی چشم می زد. هول برم داشته بود. مطمئن بودم که صدا از داخل کمد به گوشم رسیده. قلبم مثل ماتحت مرغ تپ و تپ می زد. برای یکی دو دقیقه خیره به آن موج سیاه خیره شدم و بعدش خیلی آرام برگشتم و سرم را گذاشتم روی متکا.

مدت کمی طول کشید تا دوباره چشمانم گرم شد و خوابم گرفت اما هنوز پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره همان صدا مرا از خواب پراند. یکی می گفت:

«فرار کن. از اینجا فرار کن.»

مثل جن زده ها نشستم و همه ملافه را کشیدم روی خودم و با دست چپ شانه شوهرم را گرفتم و محکم تکانش دادم.

«منوچ پاشو، یالا بیدار شو، دزد اوامده»

منوچهر با شنیدن کلمه دزد مثل اسپند توی آتش از جایش پرید و سرش را به اطراف چرخاند:

«دزد؟ کیه؟ کجاس دزد؟»

با دو دست ملافه را چسبیدم و با صدایی که بیشتر به جیغ شباهت داشت، گفتم:

«خب از جات پاشو برو دنبالش، همینجا نشستی پی اش می گردی؟»  
چرخی زد و از آن طرف پاهایش را لب تخت آویزان کرد و پایین رفت و کلید لامپ را فشار داد. هیچ کسی توی اتاق نبود. با دست اشاره کرد که یعنی کجاست؟ انگشتم را به سمت کمد دیواری نشانه رفتم و گفتم:

«اونجاس، خودم صداش رو شنیدم.»

منوچهر خیلی بی خیال و بدون احتیاط رفت به سمت کمد (حتما از آن زاویه درونش را می دید) و در آن را کامل باز کرد. بعد هم در حالی که سرش را تکان می داد، رفت به همه اتاق های دیگر خانه سرک کشید و برگشت:

«نصفه شبی ما رو سر کار گذاشتی؟ کسی اینجا نیس»

حرفی برای گفتن نداشتم. ترسم ریخته بود. دراز کشیدم و سرم را بردم زیر ملافه. حتی روی معذرت خواهی را هم نداشتم. منوچهر لامپ را خاموش کرد و گفت:

«خواب بد دیدی. حتما شام سر دلت مونده»

بعد هم رویش را کرد آن طرف و دقیقه ای طول نکشید تا صدای خرخرکوتاهش را بشنوم. خیالم راحت شده بود که خواب بد دیدم و مثل همیشه شروع کردم به شمردن اعداد که تا به صد نرسیده خوابم ببرد و خوابم برد.

«فرار کن، زود از اینجا فرار کن»

نه، این دیگر خواب و خیال نبود. شاید هم یک نفر واقعا داخل کمد بود. اصلاً چرا یکی باید وارد ذهن من شود؟ کوشیدم همه حواسم را متمرکز کنم، بینم جایی از بدنم درد نگرفته، با خود گفتم شاید عضوی از بدنم در رنج است و اینطوری آلام می دهد.

دوباره نیم خیز شدم و نشستم. گوشی موبایلم را از کنار تخت برداشتم. هیچ کجای تنم ناخوش نبود، برعکس همیشه که وقتی پا می شدم یا کمرم درد می کرد و یا گردنم.

چراغ قوه تلفنم را روشن کردم و توی تاریک و روشن اتاق راه افتادم به سمت کمد. خرخرهای منوچهر بلندتر به گوش می رسید. نور چراغ را انداختم توی آن فضای سیاهی که از دور مرا می ترساند. شوهرم راست می گفت. کسی آنجا نبود به غیر از وسایل همیشگی. پرتو چراغ قوه را تاباندم روی قاب عکس پدرم.

بلافاصله بغض کردم. تازگی او را از دست داده بودم و از بس با دیدن این تصویر به گریه می افتادم، منوچهر آن را از دیوار کند و گذاشت داخل کمد. دست آزادم را دراز کردم و برش داشتم و محکم به سینه فشردم. نمی خواستم صدای هق هقم او را بیدار کند.

یکی دو دقیقه دیگر قاب را گرفتم مقابلم و دوباره بهش زل زدم. یکهو فکری به ذهنم رسید و پریدم روی تخت و شوهرم را با چند تکان شانه بیدار کردم. چشمانش را مالید و بازشان کرد و بدون اینکه چیزی بگوید، آنها را به من دوخت.

«منوچ تو تا حالا دیدی من دیوونه بازی در بیارم؟ فقط یک بار منوچ، قول میدم در همه عمر فقط همین یک بار ازت تقاضای بیجا داشته باشم، تو رو خدا به حرفم گوش کن»

خیلی آرام پرسید:

«چی می خوای؟»

چراغ موبایل هنوز روشن بود. همراه با عکس گذاشتم شان کنار تخت و با دست چپم سینه اش را مالیدم:

«منوچ من اصلا حالم خوب نیست، یه دلهره عجیبی به جونم افتاده»

باز هم سکوت کرد و ادامه دادم:

«بلند شو لباس بپوش از خونه بریم بیرون، من مرتب خواب بد دارم می بینم. فکر کنم بابام میاد به خوابم. داره بهم یه هشدار می‌ده انگار.»

هنوز چیزی نمی‌گفت و خیره نگاهم می‌کرد. انگار که از دست این قصه‌های من و پدرم شاکی باشد. صدایم را بلند کردم و ادامه دادم:

«اگه نیای خودم تنها میرم. دارم جدی میگم»

بعد هم پا شدم و رفتم تا آماده خروج شوم. دستانش را از هم باز کرد و خمیازه بلندی کشید. خودش را از جا کند و رفت طرف دستشویی. قاب عکس پدرم را محکم توی بغلم گرفتم و چمباتمه نشستم روی صندلی.

منوچهر آمد پشت زل و در اتومبیل را بست. بدون اینکه موتور را راه بیندازد، سویچ را چرخاند و لامپ کوچک بالای سرمان را روشن کرد. بعد هم چرخید طرفم و پرسید:

«حالا می‌فرمایید کجا بریم؟ نصفه شبی در خونه کی رو بزیم که از ترس سکنه نکنه؟»

نوری از بیرون توجهم را جلب کرد. یکی از همسایه‌ها پشت پنجره بود و دزدکی ما را می‌پایید. گفتم:

«بریم شرکت شما. دو تا کاناپه داره که میشه تا صبح سر کرد.»

یک کم مکث کرد و بعد هم با خمیازه بلندی اتومبیل را حرکت داد. اینکه تازگی منوچهر با من یکی بدو نمی کرد و همه ش به دلم راه می آمد، کمی مشکوک بود. چند هفته ای می شد که مرتب در مقابل خواسته های من کوتاه می آمد و جر و بحث نمی کرد. این هم یکی از آن موردها بود. خیابان ها در آن وقت صبح کاملاً خلوت بود و خیلی زود رسیدیم شرکت.

منوچهر تا در را باز کرد، کنش را گوشه ای انداخت و ولو شد روی کاناپه. به سه شماره هم خوابش برد. گشتی در گوشه و کنار زد و رفتم سر یخچال. خوردنی خاصی ندیدم. اشتها نداشتم اما تشنه م بود. لیوانی پر از آب پرتقال کردم، یکی از مجله های روی میز تحریر را برداشتم و نشستم روی کاناپه.

چند تا قلپ خوردم و چند صفحه ای خواندم تا اینکه آرام آرام چشمانم گرم شد و خوابم گرفت. پتوی سبک مسافرتی را که با خودم برده بودم، کشیدم روی صورتم و خیلی زود از هوش رفتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که همان صدای قبلی، با حدت بیشتری پیچید توی گوشم و مانند دفعات قبلی مرا از جا پراند:

«فرار کن، زود از اینجا فرار کن.»

دستم را روی سینه م فشردم تا بلکه از تپش های تندش بکاهم. همه بدنم می لرزید. هیبت صدا این بار چنان بود که انگار واقعاً بند دلم را پاره کرد. به منوچهر نگاه کردم که بی خیال از همه دنیا خرخر می کرد. دیگر چکار باید می کردم؟ با چه رویی شوهرم را صدا کنم؟ قطعاً این بار مرا می برد بیمارستان.

دهانم مثل کبریت خشک شده بود. به زحمت آب دهانم را قورت می دادم. به لیوان نصفه نیمه آب پرتقال نگاه کردم. برای دلی که مثل سیر و سرکه می جوشید، آب میوه ترش سم بود. پا شدم رفتم سر یخچال و با دستی که تکان تکان می خورد، شیشه آب معدنی را برداشتم و ریختم توی یک لیوان دیگر.

سعی کردم حواسم را متمرکز کنم. یکهو به یاد جمله مزاحم خوابم افتادم. هرکسی که می خواست بهم هشدار دهد، فعل را جمع نمی بست. بلکه از خود من می خواست تا فرار کنم. دوباره به شوهرم زل زدم. شاید خطر از جانب منوچهر بود و باید از او می گریختم.

پاورچین جلو رفتم و سوئیچ را برداشتم. حال خودم را نمی فهمیدم. این اطاعت محض از کجا ذهن مرا تسخیر کرده بود؟ در ورودی دفتر باز و بسته شد اما منوچهر کوچکترین واکنشی نشان نداد. اتومبیل را به راه انداختم. نگاهی به ساعت کردم. سه صبح بود.

کجا باید می رفتم؟ کمی توی خیابان ها دور دور کردم. آخرش با خود گفتم اگر هشدار آن ندای رویایی، حضور در کنار شوهرم باشد، پس حالا دیگر فرقی نمی کرد به کجا باید پناه ببرم. فرمان را پیچاندم و برگشتم به خانه.

به محض اینکه وارد خانه شدم، انگار که هر چه اضطراب و تنش داشتم از ذهن و فکرم بیرون رفت. خوب که اندیشیدم، دیدم اصلا همان موقع که از دفتر بیرون آمدم حالم بهتر شده بود تا اینکه با ورود به منزل، آرامش اوج گرفت و دیگر از هیچ کابوس و رویایی واهمه نداشتم.

لباس خوابم را پوشیدم و دراز کشیدم. برای شوهرم نگران نبودم. صبح که بیدار میشد نهایتا با من تماس می گرفت. آن شب برای چندمین بار چشمانم گرم شد و خوابیدم. با این تفاوت که تا خود صبح، هیچ صدایی مزاحم نشد.

البته شد. صدایی مرتب توی خانه می پیچید و هشدار می داد. چشمانم را مالیدم و به زحمت از جا پا شدم. صدای زنگ خانه بود که پشت سر هم و بی وقفه خواب صبحگاهی مرا به هم می ریخت. کمی به مغزم فشار آوردم تا وقایع شب گذشته را به یاد آورم. این که

اینطوری زنگ می زد و به در می کوفت، منوچهر نبود که او قطعاً کلید داشت. با عجله لباس پوشیدم و از توی چشمی در ورودی دیدم که مردی ناشناس است.

انگار چند نفری بودند. آرام در را باز کردم و لای آن ایستادم. مردی کت و شلوارپوش، حدوداً ۳۰ ساله، با موهای جوگندمی بلند و خوش حالتی روبروی من ایستاده بود.

«خانم سودا روینده؟ شما همسر آقای منوچهر سازگار هستین؟»  
با دیدن او و جماعت پشت سرش برای چندمین بار از اول دیشب، دلهره به جانم افتاد.

«بله، بفرمایید؟»

تکه کاغذی همراه با یک کارت شناسایی گرفت مقابلم و گفت:  
«من سروان سرشار از اداره آگاهی هستم. ما باید اینجا رو بگردیم.  
این هم حکم تفتیش منزل»

با دستی لرزان حکم را گرفتم و هنوز خط اول را نخوانده بودم که چند تا مرد گردن کلفت بدون هیچ اجازه ای هجوم آوردند به داخل و شروع کردن به هم ریختن اثاثیه. یعنی دنبال چه می گشتند؟

زبانم از ترس بند آمده بود. دنبال افسر آگاهی راه افتادم و با التماس گفتم:

«آقا لااقل اجازه بدین شوهرم بیاد خونه، اصلاً چه اتفاقی افتاده مگه؟»  
جناب سروان بعد از اینکه با صدای بلند دستوراتی به افرادش داد،  
دستی لای موهایش برد و برگشت به طرفم و پرسید:  
«شما آخرین بار، شوهرتون رو کی دیدین؟»

نمی دانستم چه پاسخی بدهم. سرم گیج می رفت. باید کمی حواسم  
را بیشتر جمع می کردم. همین باعث شد تا نگاه کارآگاه طعمه ای  
بیابد و تمام رخ با من سینه به سینه شود.

«فکر کنم حدود سه و چهار صبح بود، با هم رفته بودیم تو دفتر  
شرکتش»

گوشه پلک های کارآگاه جمع شدند. لبه کت طوسی اش را کنار زد و  
دست راستش را فرو برد داخل جیب شلوارش. انگار می خواست  
آماده کاری شود.

«یعنی از دیروز توی دفترش مونده بوده؟ اصلاً شما کی رفتین اونجا؟»  
ناخودآگاه نیم قدم عقب رفتم و گفتم:

«نه اوامد خونه، حدوداً دو ساعت بعد از نیمه شب رفتیم شرکت»  
این بار چین پیشانی افسر پلیس طوری از هم باز شدند که با خود  
گفتم حتماً به یک راز مهم پی برده.

راز مهمی در کار نبود. گفتم که؛ انگار می خواست آماده کاری شود. کارش این بود که مرا دستگیر کند.

«شما بازداشتین خانم روینده. باید با من بیاید به اداره آگاهی»

وقتی از پله های ساختمان اداره آگاهی بالا رفتیم، روی پلاکارد دفتری که مرا به داخلش بردند، دیدم که نوشته: دایره قتل.

زانویم کاملاً سست شده بودند. افسر پرونده که مرد میانسال و نسبتاً خونسردی به نظر می رسید خودش را سرگرد ماهان معرفی کرد و از من خواست تا ماجرای شب قبل را کاملاً توضیح بدهم.

نشستم روی صندلی. نفس عمیقی کشیدم و دوباره سعی کردم تا قبل از اینکه دهان باز کنم، همه داستان را در ذهنم حلایم کنم. آخر چطور به پلیس می توانستم این اتفاقات خیالی را حالی کنم؟

با این حال، لزومی ندیدم تا حقیقت را انکار یا پنهان کنم و همه چیز را مو به مو تعریف کردم. کارآگاه بعد از شنیدن توضیحات من، دستی به سر کم مویش کشید و با لحنی که از آن بی اعتمادی می بارید، گفت:

«خانم روینده، من اگه جای شما بودم داستان واقعی تری طراحی می کردم. این که تعریف کردین اصلاً قابل باور نیست»

به عقب تکیه دادم و سعی کردم تا پس بزنم ترسی را که از لحظه ورود به اداره پلیس، به جانم افتاده بود. یعنی چه اتفاقی برای منوچهر افتاده؟ چرا کسی چیزی به من نمی گفت؟

«جناب سرگرد، میشه شوهرم رو خیر کنید؟ لاقل اگه اونم بازداشته، اجازه بدین تا به پدرم زنگ بزنم. به خدا از ترس دارم، سخته می کنم»

هر دو کارآگاه نگاهی به هم کردند و سرگرد خم شد رو به جلو و خیلی شمرده گفت:

«شوهر شما دیشب به قتل رسیده، خانم روینده. این داستانی که تعریف کردین نه برای ما قابل قبوله و نه برای دادگاه. در ضمن شما گفتین که پدرتون فوت کرده»

دیگر نمی فهمیدم چه می گوید. گوش هایم سنگین شده بودند. انگار که سقف اتاق کنده شد و افتاد روی سینه م. نفس های کوتاهی کشیدم و دیدم که همه چیز می چرخد و لحظه به لحظه کمرنگ تر می شود. آنقدر که در عرض چند ثانیه افتادم توی چاه تاریکی که زیر پایم دهان باز کرده بود.

چند روزی گذشت. درست یادم نیست شایدم چند هفته. سرگرد ماهان و سروان سرشار هرگز زیر بار دفاعیات من نرفتند و به جد اعتقاد داشتند که من برای قتل شوهرم دسیسه کرده ام. همه ارتباطات تلفنی او را زیر و رو کردند. بعد هم گفتند که حساب های مالی او را بررسی می کنند که زمان می برد.

بارها به اتاق بازجویی رفتم و داغان بیرون آمدم. هر بار یک مورد جدید علیه م پیدا می کردند. یک بار می گفتند که منوچهر معشوقه داشته، یک بار می گفتند که طبق شهادت فامیل و در و همسایه ما با هم دعوا کرده ایم و اختلاف داشتیم. یک بار می گفتند می خواسته م اموال منوچهر را بالا بکشم.

خلاصه آنقدر مرا آزار روحی دادند تا جنایتکاران پیدا شدند. آنها شرکای منوچهر بودند. سه نفر قاتل غیرحرفه ای که بالاخره توسط سروان سرشار به دام افتادند. اما این موضوع به نفع من تمام نشد. سرگرد ماهان به من گفت که هر سه نفر اعتراف کرده اند که با همدستی من او را به قتل رسانده اند.

دیگر داشتم دیوانه می شدم. چرا آنها چنین اعتراف هولناکی علیه من می کردند؟ وکیلیم می گفت قطعا با منوچهر مشکل مالی داشته اند و

با این کار می خواهند شریک جرم بتراشند تا از زیر حکم اعدام فرار کنند.

بالاخره یک روز که از بازداشتگاه مرا به دفتر کارآگاه برده بودند، سرگرد ماهان گفت:

«خانم روینده، من باید پرونده رو به دادسرا بفرستم. آگه باز هم بخواین به این هذیان گویی ها ادامه بدید، توی دادگاه براتون گرون تموم میشه. یک بار برای همیشه حقیقت رو بگین و خلاص.»

«شما بیشتر تو فکر خلاص شدن خودتونید تا من. چرا درست و حسابی راجع به این قتل تحقیق نمی کنید. من مطمئنم آگه دلسوزانه با قضیه برخورد کنید، همه چیز روشن میشه»

سرگرد چشمانش را دراند و با صدایی دورگه گفت:

«همه چیز روشنه خانم روینده. شوهر شما به شما و سه تا شریکاش خیانت می کرده و همه تون با هم تصمیم گرفتین که بکشیدش»

«پس چرا چیزی دست ما رو نگرفته؟ حالا من هیچی، اون سه تا چطور؟ به اونا چه پولی رسیده؟»

«همینقدر که ازش انتقام بگیرید براتون کافی بوده. تا فردا نتیجه کارشناسان مالی به دستم میرسه و همه چیز معلوم میشه.»

مرا برگرداندند بازداشتگاه. با چند زن دیگر در یک اتاق هم بند بودم. از این بلا تکلیفی ترسناک جانم به لب رسیده بود. نمی دانستم بعد از این گزارشی که کارآگاه اسم می برد، چه بلایی ممکن است سرم بیاید. شاید هم تقی به توفی خورد و مرا آزاد کردند.

آن شب با چشمانی خیس، عکس پدرم را به سینه فشردم و خوابیدم. «فرار کن، زود از اینجا فرار کن»

آن چنان پریدم از جا که زندانی کناری من هم بیدار شد. با چشمانی از حدقه درآمده، به همه نگاه کردم. یعنی کدام یک قصد کشتن مرا داشتند؟

تا خود صبح، چشم روی هم نگذاشتم. چطور می توانستم از آنجا فرار کنم؟ فقط یک احساسی برایم مسجل بود که این بار مثل سری قبل اضطراب ندارم و فقط یادآوری ماجرای آن شب مرا می ترساند. ساعت از ده گذشته بود که مرا برای انتقال به آگاهی صدا زدند. حتما از گزارش مالی منوچهر چیزی فهمیده بودند.

این بار برخلاف همیشه، لحن سرگرد تغییر کرده بود. یا من احساس کردم، می کوشد تا در خطاب به من، کلامش محترمانه باشد. تعارف کرد تا بشینم. مردی همسن و سال منوچهر مقابلم قرار داشت که در

نظر اول شناختمش. سلام کوتاهی به من کرد و سرش را پایین انداخت. یکی از شرکای منوچهر و در واقع یکی از قاتلین بود. جواب سلامش را ندادم. از آن زمان هایی بود که یک زن نمی داند باید انتقام شوهر خیانتکارش را بگیرد یا ساکت بماند سرگرد یکی دو دقیقه ایستاد و به میزش تکیه داد، بعد هم به مرد گفت:

«آقای منفرد، ایشون خانم روینده همسر مرحوم منوچهر هستن که اصرار داشتید در این اعتراف جدید حضور داشته باشن، زود شروع کنید»

سرش را که بلند کرد، توی چشمان من دقیق شد و گفت:

«همه چیز از دخترخاله من شروع شد. نگار یک سالی بود که با ما کار می کرد و پنهانی با منوچهر رابطه برقرار کرده بود. یک هفته قبل از حادثه قتل، نگار گم و گور شد، بعد از کلی جست و جو، با من از طریق تلگرام تماس گرفت و گفت که منوچهر یک رانت خیلی چرب پیدا کرده و معاملات کلانی کرده که میخواد بدون اینکه ما سه نفر بفهمیم همه پولها رو منتقل کنه به خارج از کشور. نگار گفت وقتی از رازش سر درآوردم، منو برد تو خونه مجردیش زندانی کرد. اما من فرار کردم. اگه ببیندم حتما منو می کشه. حرف خیلی پوله. من رمز

ورود به حساب های منوچهر رو دارم. قبل از اینکه فرار کنه،  
بکشیدش»

من و کارآگاه با دهانی باز به او زل زده بودیم. از واکنش سرگرد  
فهمیدم اصلا پیش بینی همچین داستانی را نکرده بود. ماهان گفت:  
«یعنی قرار شد، شما منوچهر رو بکشید و نگار شما رو برسونه به  
پولا؟ به همین راحتی دستتون رو آلوده کردین؟»

منفرد عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

«اولش هیچکدوم قبول نکردیم، یعنی من تا به حدی قبول کردم اما  
اون دو تا نه.»

کارآگاه انگشتش را به سمت او نشانه گرفت و پرسید:

«چطور به این راحتی قانع شدید که منوچهر سرتون کلاه گذاشته؟»  
«نگار محرم اسرار شرکت بود. نشونی هایی داد که همگی باور کردیم.  
قبلا توی یه مناقصه بزرگ باخته بودیم. نگار می گفت منوچهر مارو  
دور زده. به علاوه، با اون پولا، تا هفت پشتمون نیاز به کار کردن  
نداشتن.»

«ولش کن، شب حادثه رو بگو»

قاتل آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

«دم غروب قبل از اینکه منوچهر بره یه قرص آرامبخش بهش خوراندیم تا خوابش سنگین بشه.»

قاتل آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

«دم غروب قبل از اینکه منوچهر بره، یه قرص آرامبخش بهش خوراندیم تا خوابش سنگین بشه.»

خاطرم رفت به یاد شبی که مثل سگ می ترسیدم و منوچهر هی خر و پف می کرد. منفرد ادامه داد:

«قبلا از روی دسته کلیدای منوچهر یه سری زده بودیم. یه جمعه هم که کسی خونه نبود روی در امتحان کردیم. با خودمون قرار گذاشتیم که اگه سودا یکی از ما رو شناخت یا اینکه بهش شک کردیم، همراه منوچهر بکشیمش. چون نگار گفته بود که با هم دست به یکی کردن تا فرار کنن. خلاصه برای کشتن دوتاشون انگیزه داشتیم. اون شب منتظر موندیم تا لامپ همه خاموش بشه. یکی از همسایه ها مهمون داشت و ممکن بود موقع ورود بهمون شک کنن. درست تو لحظه ای که تصمیم داشتیم بریم تو، لامپ خونه منوچهر روشن شد. یک ساعتی صبر کردیم و خواستیم شروع کنیم که دوباره چراغا روشن شد و این بار دیدیم که منوچهر و خانمش اومدن بیرون. دنبالشون رفتیم شرکت. اونجا وضعیت بهتر بود چون همسایه هاش رفته بودن

خونه. خلاصه یک ساعتی هم صبر کردیم تا اینکه یهو دیدیم سودا خانم اومد بیرون و سوار ماشین شد و رفت. من دنبالش رفتم و به دوستانم اطلاع دادم که مراقبش هستیم. اون دو تا هم رفتن تو و منوچهر رو خفه کردن.»

تازه به یاد صدا افتاده بودم و قاب عکس پدرم توی کمد. آن صدایی که می پیچید توی ذهن و گوشم، فقط قصد نجات جان مرا داشت. به کارآگاه نگاه کردم. یک شرم خاصی توی چشماش دیدم. انگار لحظه به لحظه از من معذرت خواهی می کرد. کارآگاه گفت:

«چرا از اول اینا رو نگفتی؟»

منفرد عرق سردی را که پیاپی از پیشانی و شقیقه هاش سرازیر می شد، پاک کرد و گفت:

«اصل ماجرا اینجاس، نگار وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده گفت اگه گیر افتادین، همه چی رو بندازین گردن زنش»

کارآگاه پرسید:

«شک نکردین خودش کجاس؟»

«چرا؛ گفت فعلا اوضاع خیطه. من آفتابی نمیشم تا بینم چی میشه، آبا که از آسیاب افتاد، پولارو تقسیم می کنیم. اون گفت پولا تو یه بانک خارجی هستن. البته این رو بعد از قتل بهمون گفت. تا اون

موقع فکر می کردیم پولاً تو ایرانیه. بس که ما رو پیچوند دیگه بهش شک کردم. خلاصه انقدر مادرم خاله م رو تحت فشار می گذاره تا اینکه دیروز بهم گفت نگار خارج از کشوره»

حرفش به اینجا که رسید، کارآگاه پوشه ای گذاشت جلوی من و گفت:

«هیچ دور زدن توی کار نبوده، منوچهر به تنها کسی که خیانت کرده، زنش بوده. اون همه دارایی های خودش و خانمش رو نقد کرده و توسط نگار به کانادا انتقال داده بوده و می خواسته تا آخر هفته خودش هم بره که اجل مهلتش نداده. ما پاسپورت و ویزا و بلیطش رو پیدا کرده بودیم. نگار به همه تون کلک زد.»

نگاهم را از روی گزارش برداشتم و زل زدم توی صورت سرگرد: «پس چرا چیزی به من نگفتین؟ شما از اول هم می دونستین که من بی گناهم»

کارآگاه شانیه هایش را بالا انداخت و رفت نشست پشت میزش و گفت:

«اولاً که گزارش تازه به دستم رسیده و دوماً همونطور که گفتم داستانی که برای ما تعریف کردی خیلی خیلی و غیر واقعی بود.»

«حالا چی؟ باور کردین؟»

سرگرد لیوان آبی برداشت و تعارفی کرد و یک جرعه نوشید و نگاهی را به منفرد دوخت:

«گرچه تو عذاب وجدان گرفتی و تصمیم گرفتی یه بی گناهی رو نجات بدی اما راستش رو بخوای این عجیب ترین پرونده ایه که تا حالا روش کار کردم.»

به یاد هشدار دم صبح افتادم. قطعاً اگر به کارآگاه می گفتم که بهم در باره آزادی الهام شده، به سلامت عقلم شک می کرد. سرگرد با منفرد هنوز صحبت می کرد اما من ته ذهنم چشمان نگران پدرم را می دیدم که گوشه ای نشسته و مرا می پایید.

## پایان

«آخرین اثر از همین نویسنده»

رمان بلند «رازهای شبانه من»

**نشر ماهین**